



**باران که می بارد، حال این شهر هم مثل آسمان**

**دچار غلیان می شود، یکی در شمالی ترین نقطه**

**شهر چشمانش می بارد و یکی در جنوبی ترین**

**نقطه شهر، لبخند از لبش می بارد.**

**آری... باران قصه عجیبی دارد...**

**نگار دهقانی**

بارون

\* مامان، امروز چه ساعتی می بریم؟

- امروز که هوا بارونی، مامان بزرگ رو که نمی تویم، ببریم!

\* خوب خودمون ببریم.

- باشه، بس زودتر ببریم چون هوا ابریه، زودتر تارک میشه!

ساعت ۱۵:۲۰

تابلوی جدید رو که دیدم، دلم آروم شد...

آرامستان...!

آرامستان کلمه زیباتری می تویمت باشه برای آنجا...

به مزار یا بهتره بگم آرامگاه آقاچون که رسیدیم، بارون شدت بیشتری

گرفت، پدم افتاد به روزایی که بارون می بارید و ایوان خونه آقاچون لغزنده

می شد و پالینکه ادیت می شد از اینکه نمی تویمت به حیاط پرو و به ماهی

قربزای حوض مامان بزرگ غذا دیده، ناراحت بود، اما همیشه خدا را شکر می

کرد بابت هر قطره بارونش...

پهنش گفتم آقاچون، بارون می باره، اما نگران نباش، ماهی قربزای حوض

مامان چون دیگه به فکر گرسنگی شون نیستن، چون بعد از رفتن تو، دیگه

خود مامان چون هم جنوبی برانش نموده توی تنهایی هاش...

**راضیه رضایی**

- کاش باران بند نیاید.

- مادرم می پرسه.

- باران را چرا دوست نداري؟

او چه می داند راز دل من را!

بدر هم می پرسد سوال مادر را

دوست داشتم ناگفته می فهمید.

سکوت کردم

دارد باران می بارد،

و خانه گفتم هالم دوباره برآب می شود.

آخر

پشت بامش خراب است.

راز دل من این است!

کاش باران بند نیاید.

**سپهر آبی پور**



## بهار ؛حس گمشده‌ای که باید پیدایش کنیم

**امیرهما یون یزدان پور**

وقتی حافظ را می خوانی انگار او در آستانه حافظیه ایستاده است و صلابت سر خوشی سسر می دهد و سعدی دهان تفاوتی نمی کند.

بهار حس گمشده‌ای است که هر کدام از ما باید پیدایش کنیم و هرگز آن را از کف ندیم.

بهار عطر آگین نیروی مضاعف حیات را در رگ های طبیعت و تن انسان ها می ریزه، پس در زیر آسمان آبی شبراز که در بهار از همه فصل ها قشنگ تر است دوستی هایمان را با نیروی شگفت نثار یکدیگر

کنیم، نوروزتان بیروز.

**تو اگر یا من باشی**

**من برایت هر صبح**

**کلی از باغچه خواهم آورد**

**که تو آن را در گلدانی بگذاری**

**از خاک صداقت لبریز**

**روی هر سطر کتابت نویسی که:**

**بهار است، بهار**

تن های بی سر و سرهای بی تن است، مدت ها است محکم می به دهانش زدم و ماسک سیاحتش را خورد و خاکشیر کرده ام تا برای همیشه او را لال نمود.

حالا در نینه شب سرد وخیخ زده زمستانی دلم خواهد بال و پروی داشتیم به وسعت عشق تا مثل برندها آواز باشم و بهار میان پهنه آسمان و زمین چرخ

بزسم، ایچ یکسر، پالا و پالا بروم تا آن جا که رنگ زمین را بینیم، «دلم از وحشت این زمان گرفته است».

«عصم غریبی و غریست» را بر نمی تانم، می خواهم مثل برنده ها، مثل همین بپرسموها که به هوای بهار آمده اند.

چرا من که اسرف مخلوقاتم می توانم در قفس باشم و زانم لال، و آن برنده آزاد و رها، نغمه پرداز شوم و دستل سسر، او یا گل هشتین باشد و من یا ... چقدر به

زبورهای عسل حسودی ام می شود این پیشگامان بهار چنان نرم و لطیف درون گل ها می خزند و شید می تویند که خود گل و هم خبر دار نمی بشوند که حتی نسیم از

شستین آهنگ بال هایمان ناتوان است! «هلاب بنفشه را سراپا همه ناز را هم به میان کشیدم، با او گهی زدم اما نه

دوستانه واز سر مهر.

«لباس هایمان آن قدر فاخر و گران بهاست که سلیمان داره» سایه سرو قاشقی هم به رویشان نگاه انداخته است.

هم با آن حسمت و چاه چین چامه هایش را به خوب هم ندیده و نبوشیده» لباس اطلسی ها و سوسن ها و یاسمن ها را، باز های تامل تر از خیال پورانه ها را.

## من که پرواز ندانم چه کنم با پر باز...؟

**بهجت رویایی**

می خواهم پال بگشایم، صورنگر نقاش چین را آگاه سازم که لپا صورتی برکش چنین، یا ترک کن صورنگری». بعد سراغ برگه های زلال آب بروم که ماهتاب درویشان غرق

چوبه گری است و آفتاب از نظاره کنم که از میان درها طلوع می کند و غروب نرم نرسک در آغوش همان آبی

چشمک زین، هاشان، نسیم خنک می چرخد و می رسد میان دست انسانی شاخ و برگ های جوان پورسته، شب

تاب ها چراغانی می کنند این صحنه های خیال انگیز را و «صسای پای ای» که نرم و دل انگیز در رگ های زمین

جاری می شود و قلب و نبضش را به طیش می اندازد رشن خیز و رساخیزی یا می شود.

آی ای سار سفر کرده چیرا «پوشیده، پنهان می روی اسر میان چان من» یا «سر از بطن تنگ و

تارک و آفتشته به خون زمین خاکی بجات ده، آخر کسی هست که برای «چخون خسته از زنجیر» پنیامی

خوش بیازودا. «هر این سزای بی کسی» در این سوزان لغزانی، غرق می شب سباه، پای شیراز، این شهر راز، این

سراپا همه ناز را هم به میان کشیدم، با او گهی زدم اما نه دوستانه واز سر مهر.

گفتم شیراز، تک اکبر، تک چشمی دنیا را به یاد می آورد، باغ ازیت را به گمترین درمی خریدار

نیستم، تو «هیا می هستی برسته هزاران زبیر»، اما نگار من بسی رز و زبیر زبیرا بود آخر بهار من کجا و

بهار تو کجا؟ هر وقت نقاشی گام های بهار مرا که در کوچه پس کوچه هدایت قدم می زده و به خانه خانه ها سسر می کشید نشام دادی، هر گاه عطر نفس هایش را به

چشم ریختی، هر سر بوی پیرانش را که برای هوای دلگسنت از من دزدیدی باز پس دادی و چشممان سپید

شده یعقوب وارم را به سلامت و روشنی باز گردانی آن وقت می دادم خود شیرازی، آن وقت طعم بهار نایب هایت

را سزه خواهم کرد و گل های ناز و بی هماینت را عزیز می شمارم، دیگر قاصدک هایت را برام نفرست به این

پیام هلم اعتباری نیست.

خودم قاصدکی هستم که به هر کوچه و پس کوچه ای، هر در آستنا و هیکانه ای، هر خانه و کاشانه‌ای بر

کشیده و سر کشیده ام و چون نشانی از بهار نیافتم همان جا بچاله شدم، شکستم و هزار پاره شدم، پرو شیراز،

برو دستم برانم روشده است آن طور که می ندانی نیستی، «برو این دم بر مرغی دگر به».

بارها خواستم که سر عشق نبوشم لیکن «بود بر سر آتش میسرم که نبوشم»، یا با هم به حضرت مولانا

اقتضا کنیم که «هی خدا این وصل را بجزان مکن/ سر خوششان وصل را نالان مکن/ نیست در عالم

ز جان تلخ تو را هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن». حال من عازم پروازم به هر آن کجا که باشم به جز این سر سراهم، قسمم را بشکن، پرواز را به خاطر بسپار.